جمنزار — بخش هفتم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

آ-چینگ پیش از سوال پرسیدن کمی تعلل کرد:«ب-بله!»

شیائو شینگچن گفت:«پس آروم تر راه برو...اینطوری دیگه به کسی برخورد نمیکنی درسته؟»او ابداُ به این موضوع که خودش هم نابیناست اشاره ای نکرد.دست آ-چینگ را نگهداشته و او را به کنار جاده راهنمایی کرد:«از اینجا برو...اینجا آدمای کمتری هستن!»

حرفها و حرکاتش مهربانانه و با احتیاط بودند.آ-چینگ کمی به تردید افتاد اما در نهایت،کیسه پولی که به کمر او آویزان بود را قاپید:«برادر...آ-چینگ خیلی ازت ممنونه!»

شیائوشینگچن گفت:«برادر نه...بگو دائوژانگ!»

آ-چینگ چشمکی زده و گفت:«ولی تو هم برادر هستی هم دائوژانگ!»

شیائوشینگچن لبخندی زده و گفت:«خب حالا که صدام زدی برادر چرا کیسه پول برادرت رو بهش پس نمیدی؟»

اهمیت نداشت که آ-چینگ یک ولگرد خیابانی ماهر بود نمیتوانست شم یک تهذیبگر را فریب بدهد.او از جا پرید،عصایش را بدست گرفته و تا می توانست سریع حرکت کرد.هنوز مسیر زیادی را نرفته بود که شیائوشینگچن از عقب یقه اش را با یک دست گرفته و برگرداند:«مگه بهت نگفتم نباید تند راه بری؟میخوای چیکار کنی اگه بخوری به یه نفر دیگه؟»

آ-چینگ در حال تلاش بود که از چنگ او فرار کند. لبهایش را جمع کرده بود و با دندان های بالایی لب پایین خود را می گزید.وی ووشیان یکباره فهمید: *اوه نه،اون میخواد داد بزنه بگه گیر مزاحم افتاده!*ناگهان مردی میانسال با عجله به آن طرف خیابان وارد شد.تا چشمش به آ-چینگ افتاد با خشم

بطرفش آمد:«هرزه کوچولو...گیرت آوردم...پولامو بده بیاد!»

بنظر میرسید تنها با خشم نمیتواند عصبانیتش را خالی کند،او دستش را چرخاند و برای اصابت نزدیک صورت او آورد،آ-چینگ که به پایین نگاه میکرد چشمانش را بست.با اینحال پیش از آنکه سیلی مرد به گونه اش فرو بیاید،دستش در نیمه راه متوقف شد.شیائو شینگچن گفت:«آقا یه کمی آروم باشید.رفتارتون با این خانم جوان خیلی زشته!»

آ-چینگ زیر چشمی آنان را می پایید.بنظر میرسید مرد با تمام قدرت میخواهد او را سیلی بزند ولی شیائو شینگچن دست او را با ظاهری آرام نگهداشته بود و او نمیتوانست هیچ حرکتی بکند.مرد با اینکه استرس داشت لجاجت میکرد و گفت:«تو مرتیکه کور اینجا چی میخوای؟خیال داری اینو نجاتش بدی؟نکنه این هرزه کوچولو معشوقته؟؟ خبر داری که یه دزده؟پولای منو دزدیده...اگه میخوای ازش محافظت کنی حتما خودتم یه دزدی!»

شیائو شینگچن با یک دست آ-چینگ را نگهداشته و با دست دیگر مچ مرد را رها نکرده بود،چرخی زده و گفت:«پول این آقا رو بهش پس بده!»

آ-چینگ پس از کمی جستجو کیسه پولی را بیرون کشیده و به مرد داد.شیائو شینگچن مرد را رها کرد تا پولهایش را بشمرد.همه چیز سر جایش بود.او نیم نگاهی دیگر به تهذیبگر انداخته و میدانست که جدال با او کار ساده ای نیست پس آرام و با احتیاط از آنجا رفت.شیائو شینگچن گفت:«واقعا که دختر جسوری هستی...چطوری میتونی با جود نابینا بودن اموال بقیه رو بدزدی؟!»

آ-چینگ چند سانت بالاتر پرید و گفت:«اون بهم دست زد...اینجامو نیشگون گرفت....کلی هم دردم اومد...چه عیبی داره منم پولشون ازش بگیرم؟حالا نه که خیلی پول

تو کیسه اش داشت؟الکی زر میزد مرتیکه گدا گشنه!!!»

وی ووشیان با حرفهای او موافق نبود: *نه نه ببین تو با قصد دزدی رفتی سراغش و خوردی بهش...ولی الان یه جوری وانمود میکنی انگاری اشتباه از اون بوده...عجب حقه باز کوچولویی هستی...*

شیائو شینگچن سرش را تکان داد و گفت:«حتی اگرم قضیه اینطوری باشه بازم نباید عصبانیش میکردی امروز...اگه کسی اینجا نبود قضیه با یه سیلی حل نمیشد،خانم جوون،مراقب باش!»

او پس از به پایان رساندن حرفش مسیر مخالف را در پیش گرفته و رفت.وی ووشیان در حالیکه او را تماشا میکرد اندیشید *اون چیزی درباره کیسه پول خودش نگفت.این شیشوی من با خانوما خیلی مهربونه ها!!!*

آ-چینگ درحالیکه کیسه پول را در دست گرفته بود،چند ثانیه ای خیره به او نگریست.ناگهان کیسه را در یقه اش نهاد،به عصایش چنگ زد و با سرعت می رفت که به شیائو شینگچن اصابت کرد،او دوباره کمکش کرد سر جایش بایستد.:«دیگه چی شده؟»

آ-چینگ گفت:«پولت هنوز پیش منه ها؟!»

شیائو شینگچن گفت:«مال خودت،هرچند پول زیادی هم نیست.فقط واسه خرج کردنش مراقب باش و سعی کن دیگه دزدی نکنی!»

آ-چینگ در جواب گفت:«من عادت دارم از مردای پلید فحش بخورم،خب تو هم نمی بینی؟»

شیائوشینگچن با شنیدن جمله دومش کمی تردید پیدا کرده و لبخندش ناپدید شد.جسارت و بیگناهی بچه ها گاه واقعا

ظالمانه است.بچه ها هیچ چیزی نمیدانند و دقیقا بهمین دلیل می توانند احساسات دیگران را به آسانی جریحه دار کنند.در زیر بانداژ بسته شده به چشمان شیائو شینگچن،قطرات خون به آرامی چکیدن گرفت.او وقتی دستش را بلند کرد تا خون تازه روی پارچه را پاک کند دستانش کمی می لرزید.درد و جراحت درآوردن چشمان یک انسان به آسانی قابل درمان نبود.هرچند آ-چینگ خیال میکرد او احساس سرگیجه میکند پس با شادی گفت:«خب پس منم دنبالت میام!»

شیائو شینگچن سعی کرد از نو لبخند بزند:«چرا دنبال من بیای؟میخوای تهذیبگر بشی؟»

آ-چینگ جواب داد:«خب تو قدت بلنده و نمی بینی منم کوتاهم و نمی بینم!!اگه با هم سفر کنیم میتونیم مراقب همدیگه باشیم.والدین من مردن،جایی واسه موندن هم ندارم.هر کی هر جا بره منم دنبالش میرم!»او دختر باهوشی بود اما می ترسید شیائوشینگچن پیشنهادش را نپذیرد پس از قدرت های خاصش استفاده کرد و میخواست بنوعی او را بترساند:«من پولاتو زودی خرج میکنم...اگرم نذاری باهات بیام اونوقت پولات که تموم بشه باز میرم دزدی و سر مردم کلاه میزارم...بعدش یکی بهم سیلی میزنه و میفتم زمین بعدش دیگه نمیتونم راهمو پیدا کنم و طفلک بیچاره من!!

شیائوشینگچن لبخندی زد و گفت:«تو اینقدر باهوشی همچین سر بقیه رو کلاه میزاری که راهشونو گم میکنن کی جرات داره با تو اینکارو بکنه؟»

وی ووشیان بعد از مدتی تماشا کردن صحنه،موضوع جالبی به نظرش رسید.حالا که داشت خود شیائو شینگچن را می دید،متوجه شد در مقایسه با خود واقعیش،مدلی که ژوئه یانگ ساخته نیز کاملا دقیق بود.جدای از صورتش تمام جزئیات را در باره شیائوشینگچن واقعی رعایت کرده بود.اگر کسی به او میگفت شیائوشینگچن جسم ژوئه یانگ را تسخیر

کرده حتما باورش میکرد.آ-چینگ وانمود میکرد بیچاره است و آزار دیده و نیاز به کمک دارد بهمین دلیل تمام مسیر به شیائوشینگچن چسبیده بود.شیائو شینگچن نیز چند بار هشدار داد که او را دنبال نکند زیرا مسیر خطرناک است اما آ-چینگ ابداً گوش نمیداد.آنان وقتی از یک دهکده میگذشتند و شیائو شینگچن یک گاو که هوشیاری عجیبی کسب کرده بود را جنگیری کرد ابداً نترسیده بود.دائم او را دائوژانگ صدا میزد و از کنارش جم نمیخورد و بیشتر از 3 متر از اون فاصله نمیگرفت.وقتی آ-چینگ او را دنبال میکرد تصمیم گرفته بود تیزهوش و شجاع باشد و به عنوان یک بانوی جوان نابینا که جایی برای رفتن ندارد سبب مزاحمت او نشود.شیائوشینگچن نیز بصورت ضمنی اجازه داد که همراهش بماند.

وی ووشیان تصور میکرد شیائوشینگچن مسیر مشخصی را دنبال میکند.هرچند،اینها تصاویر یک خاطره قدیمی بودند،با توجه به آب و هوا و لهجه ها نیز نمیشد مکان هایی که آنان پا میگذاشتند را شناخت.بنظر نمیرسید جای خاصی برود در عین حال همیشه به شکار شبانه می رفت.او بهر جایی که مردم میگفتند حوادث عجیبی رخ داده سرک میکشید.وی ووشیان با خود اندیشید که: *شاید موضوع قبیله یوئه یانگ چانگ فشار زیادی بهش آورده و برای همینه که دیگه نمیخواد بین قبایل و مکاتب بره ولی نمیتونه دست از علایقش برداره بهمین دلیل وقتی اینطوری می چرخن اینور اونور هر قدر میتونه مشکلات رو حل میکنه!!*

در این زمان،شیائوشینگچن و آ-چینگ،درحال عبور از مسیری طولانی و پر از علف هرز هایی بودند که بلندی شان تا کمر انسان میرسید و هر دو طرف جاده را فراگرفته بودند.ناگاه آ-چینگ با گریه گفت:«آخ!»

شیائو شینگچن بلافاصله پرسید:«چی شده؟»

آ-چینگ جواب داد:«هیچی پام پیچ خورد!!»

وی ووشیان بوضوح میدید که قوزک پایش اصلا پیش نخورده و بخوبی راه میرود.بخاطر این نبود که او وانمود میکرد نابیناست و شیائوشینگچن دلیلی برای دور کردن او از خود نمی یافت،این دختر اگر میخواست جستی بزند احتمالا به آسمانها میرسید.فریاد آخ گفتن آ-چینگ در اصل بخاطر این بود که او نیم نگاهی به اطراف انداخته و در میان بوته های علف متوجه کسی با لباس سیاه شده بود.هرچند نمیدانست آن فرد مرده است یا زنده،خیال داشت به این شکل خودش را به طرف دیگر بکشاند تا شیائو شینگچن متوجه آن جسد نشود.بهمین دلیل به او اصرار میکرد:«بریم بریم بهتره وقتی رسیدیم به شهر یه کمی استراحت کنیم...من خیلی خسته ام!»

شیائوشینگچن گفت:«تو مگه پات پیچ نخورده میخوای کولت کنم و ببرمت؟»

آ-چینگ به وجد آمده با عصای بامبویی اش به زمین کوبید و گفت:«آره آره آره!»شیائو شینگچن لبخندی زد و برگشت.بروی یک زانو نشست.همین که آ-چینگ خواست خودش را روی دوش او پرت کند،شیائو شینگچن ناگهان او را متوقف کرد و با چهره ای جدی سر پا ایستاد:«انگار اینجا بوی خون میاد!»

آ-چینگ هم میتوانست آن بو را بفهمد،در آن شب این بو بخوبی به مشام میرسید اما او سعی داشت جور دیگری وانمود کند:«جدی؟پس چرا من چیزی نمیشنوم؟نکنه خانواده های این اطراف گاوی گوسفندی چیزی کشتن؟»

همین که حرفهای او به پایان رسید جنازه روی زمین سرفه ای کرد انگار آسمان ها با او چپ افتاده بودند.هرچند صدای سرفه چندان بلند نبود اما صدا به گوش شیائوشینگچن رسید.او بلافاصله متوجه مسیر شد،قدم درون بوته ها نهاد و کنار آن شخص چمباتمه زد.حالا که شیائو شینگچن آن شخص را یافته بود،آ-چینگ لگدی به زمین زده و وانمود کرد

سعی دارد راه را پیدا کند و گفت:«چه اتفاقی افتاده؟»

شیائو شینگچن داشت نبض شخص را بررسی میکرد:«یه نفر اینجا افتاده!»

آ-چینگ گفت:«خب چرا بوی خون اینقدر قویه؟نکنه مرده؟!!! یه قبر درست کنیم و بندازیمش توش؟»

مشخصاً زحمت یک انسان مرده از یک انسان زنده کمتر است و آ-چینگ بی صبرانه منتظر شنیدن خبر مرگ فرد بود.هرچند شیائوشینگچن جواب داد:«هنوز زنده است ولی بدجوری آسیب دیده!»

او بعد از کمی تفکر شخص مجروح را روی کمر خود گذاشت.آ-چینگ دید که آن مردک آغشته به خون،کثیف جایش را گرفته و بدین شکل شیائو شینگچن دیگر نمیتواند او را تا شهر کول کند.آ-چینگ با قیافه ای آویزان عصایش را به زمین کوبید و چند سوراخ عمیق در زمین ایجاد کرد.میدانست که شیائوشینگچن بی خیال کمک به آن شخص نمیشود پس غرغر و شکایت کردن هم فایده ای نداشت.آنها به میان جاده آمده و به پیاده روی ادامه دادند.هرقدر بیشتر راه می رفتند وی ووشیان بیشتر حس میکرد این مسیر آشناست و بعد بیادش آورد: *این همون مسیریه که من و لان جان واسه وارد شدن از شهر "ایی"ازش استفاده کردیم.*

شهر ایی در انتهای جاده مشخص بود.دروازه های شهر خراب و زهوار دررفته نبودند.برج ها در شرایط مناسبی قرار داشتند و هیچ نوشته عجیب و ناخوانایی هم روی دیوارها نبود.در ورودی شهر مه سنگین شده ولی در مقایسه با حالتی که آنها دیده بودند ابدا چیز مهمی بنظر نمی آمد.در دو طرف جاده،مسیر روشن بود و انسان هایی کنار پنجره ها و درها در حال حرف زدن بودند.هرچند شهر تیره و تاریک بنظر می آمد ولی زندگی در آن جریان داشت.

شیائو شینگچن میدانست چون فردی غرق خون را حمل میکند هیچ مغازه ای او را به داخل راه نمیدهد بهمین دلیل دنبال جایی برای استراحت نگشت در عوض از یک نگهبان شب که در حال پاسبانی بود پرسید آیا هیچ تابوت خانه رها شده ای در این اطراف هست یا خیر.نگهبان به او گفت:«یکی اونجا هست....نگهبانش ماه پیش مرده...الان هیچ کسی اونجا نیست!»

او که دید شیائو شینگچن نابیناست و با سختی میتواند راه را پیدا کند تصمیم گرفت به آنان کمک کند و راه را نشانشان بدهد.آن تابوت خانه همان جایی بود که جسد شیائو شینگچن بعد از مرگ در یکی از تابوت هایش قرار داشت.آنان از نگهبان سپاسگزاری کردند و شیائو شینگچن نیز شخص مجروح را به اتاق سمت راستی برد.اتاق نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک بود.در اتاق تمام لوازم مورد نیاز وجود داشت و یک تخت گوشه دیوار بود.او مجروح را بدقت روی تخت نهاد.از میان کیسه چیانکونش اکسیری بیرون کشیده و به آرامی در دهان مجروح ریخت.آ-چینگ اطراف اتاق را گشت و بعد با شادی گفت:«اینجا خیلی چیزا هست....اینم یه لگنه!»

شیائوشینگچن گفت:«اجاق هم هست؟»

«آره هست!»

شیائو شینگچن گفت:«آ-چینگ میتونی یه کمی آب بجوشونی؟فقط مراقب باش به خودت آسیب نزنی!»

آ-چینگ با لب و لوچه های آویزان تر دست بکار شد.شیائوشینگچن دستش را روی پیشانی شخص نهاده و بعد اکسیر دیگری را بیرون کشیده و به خوردش داد.وی ووشیان خیلی دلش میخواست چهره شخص را ببیند ولی آ-چینگ هیچ علاقه ای به آن شخص نداشت.او آنقدر بنظرش منزجر کننده میرسید که حاضر نبود حتی نگاهش کند.پس از اینکه آب بجوش آمد.شیائو شینگچن به آرامی خون روی

صورتش را پاک کرد و آ-چینگ بدون ذره ای کنجکاوی به او نگریسته و بی صدا گفت:«هاه!»حالا که صورت مجروح تمیز شده بود او می دید که جوانی خوش قیافه است.وقتی وی ووشیان چشمش به آن شخص افتاد قلبش ایستاد.همانطوری که انتظار داشت او ژوئه یانگ بود.در دل آهی کشید: *دشمن ها همیشه بهم میرسن نه؟شیائوشینگچن تو واقعا آدم ...بدشانسی هستی!!*

در این لحظه ژوئه یانگ تنها چهره ای کودکانه داشت و چیزی جز یک پسر ساده نبود اما کسی چه میدانست این پسر وقتی لبخند دندان نمای خود را نشان میداد دیوانه ای خونخوار بود که میتوانست قبایلی را از روی زمین محو کند؟! با توجه به وضعیت بنظر میرسید در این سالها جین گوانگیائو به ریاست تهذیبگران رسیده است و حالا ژوئه یانگ در مسیر عملیات حذف او قرار گرفته بود و از آنجا که از پس کشتن او بر نیامده بودند جین گوانگ یائو نیز نمیخواست چیزی از اخبار بیرون درز کند یا شاید هم واقعا باور داشت که او مرده بهمین دلیل به عموم اعلام کرده که او را از بین برده اند.هرچند تبهکاران همیشه بیشتر از قهرمانان زنده میمانند.

ژوئه یانگ که در آستانه مرگ قرار داشت توسط دشمن قدیمیش نجات پیدا کرده بود.حیف شد که شیائوشینگچن در حالتی نبود که بتواند او را بشناسد و تصادفا دشمن قسم خورده خود را نجات داده اگرچه آ-چینگ می توانست ببیند ولی او که تهذیبگر نبود و ژوئه یانگ را نمیشناخت و تنها تضادی آشکار که بوی نفرت میداد بینشان بود و آ-چینگ حتی نام شیائو شینگچن را هم نمیدانست....

وی ووشیان دوباره آه کشید،شیائوشینگچن واقعا بدشانس بود انگار که تمام نیروهای شر او را نشانه گرفته بودند.ناگهان ژوئه یانگ اخمی کرد،شیائوشینگچن در میانه بررسی و بستن زخم های او بود که حس کرد ژوئه یانگ بیدار شده خطاب به او گفت:«حرکت نکن!»

کسی مانند ژوئه یانگ که در زندگی کارهای شرورانه زیادی انجام داده بود طبیعتا از مردم عادی بیشتر گوش بزنگ میماند.با شنیدن صدای شیائوشینگچن چشمانش گشاد شده و سریع سر جای خود نشست.به طرف گوشه اتاق غلتی زد و درحالیکه احتیاط زیادی میکرد با قیافه ای وحشی و خشن به شیائو شینگچن زل زده بود.چشمانش دقیقا همان حالت حیوانات وحشی بوقت اسارت را داشتند،نفرت و وحشیگری در آن دو چشم موج میزد.آ-چینگ از دیدن این صحنه حس بدی پیدا کرده بود.حسی در ذهن وی ووشیان پدیدار شد و در سکوت فریاد زد: *حرف بزن،شیائوشینگچن عمرا صدای ژوئه یانگ رو یادش رفته باشه...*

ژوئه یانگ گفت:«چیه...» وقتی زبان گشود امید وی ووشیان از بین رفت.با وجود یک کلمه ای که او بر زبان راند شیائو شینگچن نمیتوانست او را تشخیص دهد.گلوی ژوئه یانگ بشدت آسیب دیده بود.بعد از سرفه های خونین، صدایش چنان خراش برداشته بود که هیچ کس نمیتوانست بگوید این صدای همان آدم قبل است.شیائوشینگچن گوشه تخت نشسته و با اطمینان به او گفت:«بهت گفتم حرکت نکن،زخمت باز میشه...نگران نباش من نجاتت دادم بهت آسیب نمیزنم!»

ژوئه یانگ بسرعت با این تغییر موقعیت کنار آمد و فهمید که شیائوشینگچن ابداً او را نشناخته است.به چشمانش چرخی داده و سرفه ای کرد:«تو کی هستی؟»

آ-چینگ دخالت کرد و گفت:«مگه خودت چشم نداری که ببینی؟اون یه تهذیبگر سرگردونه....اینهمه زحمت کشید تو رو انداخت رو کولش و تا اینجا آورد تازه بهت یه معجون معجزه گر هم داد اونوقت تو اینقدر بدجنسی!»

ژوئه یانگ بطرف او نگریسته و بسردی پرسید:«تو هم کوری؟»

وی ووشیان خشکش زد این خلافکار کوچک بسیار باهوش و ماهر بود.او با وجود دو چشم سفید آ-چینگ دست از احتیاط بر نمیداشت زیرا با کوچکترین سوءظنی مچش گرفته میشد.آ-چینگ زیاده روی کرده و ژوئه یانگ نیز بیشتر از چهار کلمه حرف نزد و با این چهار کلمه نمیشد تعیین کرد او بدجنس هست یا نه...مگر اینکه آ-چینگ بینا باشد.

دروغگو بودن آ-چینگ برایش نتیجه خوبی داشت چراکه با چهره حق به جانبی گفت:«بینم نکنه با آدمای کور مشکلی چیزی داری؟ اینکه یه کور نجاتت بده بدتره یا اینکه کنار جاده جنازه ت گند میزد؟ تا دهنتو وا کردی باید از دائوژانگ تشکر میکردی نفله!! با یه حالت گستاخانه ای به من میگی کور؟؟؟ همف...من که مشکلی با کور بودن ندارم!!!»

او با موفقیت توانسته بود موضوع را تغییر دهد. زیر لبی هنوز در حال زمزمه و غرغر بود.شیائوشینگچن بلافاصله برخاست تا آرامش کند در گوشه اتاق،ژوئه یانگ چشمانش را چرخاند و شیائو شینگچن بطرف او برگشته و گفت:«کنج دیوار نشین...من هنوز زخم پات رو نبستم،بیا اینجا!»

ژوئه یانگ با چهره ای بی تفاوت در فکر فرو رفته بود.شیائو شینگچن ادامه داد:«اگه زودتر درمان نشی احتمالش هست که فلج بشی!»

ژوئه یانگ با شنیدن این سخن سریع تصمیمش را گرفت.وی ووشیان می توانست افکار او را حدس بزند.بدنش سراپا زخم بود و اگر کسی درمانش نمیکرد نمیتوانست هیچ جایی برود و شیائوشینگچن نیز احمقی بیش نبود و خودش را تماما وقف او کرده بود چرا نباید کمکش را می پذیرفت؟ بهمین دلیل حالت چهره اش به یکباره تغییر کرد و با لحنی سپاسگزارانه گفت:« پس ازتون ممنون میشم دائوژانگ!»

وی ووشیان وقتی مهارت ژوئه یانگ در تغییر حالت از یک

وحشی درنده خو به فردی مهربان و خونگرم را دید بشدت نگران این دو نابینا شد. هم آن یکی که واقعا نابینا بود و هم این نابینای دروغین...و مخصوصا نگران آ-چینگ شد.چراکه او می توانست همه چیز را ببیند و اگر ژوئه یانگ این موضوع را می فهمید،برای جلوگیری از درز کردن هرگونه اطلاعاتی قطعا آ-چینگ را میکشت.هرچند وی ووشیان میدانست آ-چینگ در نهایت بدست ژوئه یانگ کشته خواهد شد ولی از آنجا که در حال احساس تجربه مشابهی با او بود بشدت اضطراب داشت.

خیلی ناگهانی متوجه شد که ژوئه یانگ با احتیاط جلوی شیائوشینگچن را گرفت تا دست چپش را لمس نکند و وقتی خوب به دستش نگریست فهمید که انگشت کوچک دست چپش قطع شده است.با توجه به محل قطع شدگی بنظر نمیرسید این زخم جدید باشد و از آنجا که شیائو شینگچن میدانست ژوئه یانگ 9 انگشت دارد پس برای همین با دستکشی سیاه آن دست را پوشانده بود چراکه نمیخواست رازش لو برود.

شیائوشینگچن نیز مصرانه میخواست به او کمک کند.او روی زخمش دارو نهاده و در نهایت ملاطفت و زیبایی پایش را بست:«تموم شد،ولی بهتره که از جات بلند نشی وگرنه دوباره استخون پات در میره!»

ژوئه یانگ کاملا مطمئن شده بود که شیائوشینگچن فریب خورده و او را نشناخته است مخصوصا که تمام بدنش غرق در خون و گل و خاک های لب جاده بود.نیشخندی روی لبش ظاهر شد و دوباره گفت:«دائوژانگ،نمیخوای بپرسی من کیم؟ یا چرا اینطوری زخمی شدم؟!»

اگر هر کس دیگری جای او بود هرگز موضوعاتی را طرح نمیکرد که می توانست هویتش را آشکار کند ولی او دقیقا خلاف این منطق پیش میرفت.شیائو شینگچن درحالیکه

لوازم و داروها را جمع آوری میکرد به نرمی گفت:«اگه خودت نخوای بگی منم اجباری ندارم که بپرسم...من اتفاقی پیدات کردم و خواستم کمکت کنم....بهرحال این کار واسه من زحمتی نداره و وقتی هم که زخمت خوب بشه راهمون از هم جدا میشه...اگه منم جای تو بودم حتما خیلی چیزا بود که دلم نمیخواست بقیه درباره م بدونن!»

وی ووشیان پیش خودش گفت حتی *اگه شیائوشینگچن ازش می پرسید هم این خرابکار کوچولو عمرا راستش رو میگفت یه چیزی سرهم میکرد و تا بتونه فریبش بده*...اینکه مردم گذشته بغرنجی داشته باشند امری عادی بود.شیائوشینگچن فقط اعتقاد داشت بیش از اندازه تحقیق و تفحص در امور زندگی مردم کاری ناپسند و بی احترامی است و ژوئه یانگ داشت بخوبی از این میل به احترام سوءاستفاده میکرد.وی ووشیان اطمینان داشت او نه تنها میگذارد شیائوشینگچن تمام زخمهایش را درمان کند حتی بعد از بهبودی نیز هرگز نخواهد گذاشت راهشان از هم جدا شود.

ژوئه یانگ در اتاق نگهبان تابوت خانه درحال استراحت بود و شیائوشینگچن به اتاق اصلی بازگشت.درب یک تابوت را باز کرده و از کف اتاق مقداری حصیر و بوریا برداشت و محکم آنها را بهم جمع نموده و کف تابوت قرار داد و خطاب به آ-چینگ گفت:«کسی که توی اتاقه زخمیه پس بهتره بذاریم توی اتاق بخوابه تو مشکلی نداری که اینجا بخوابی؟ من کف تابوت رو حصیر گذاشتم واسه همین فکرنکنم خیلی سرد باشه!!»

آ-چینگ از بچگی در خیابان ها سرگردان بود.با گرسنگی و سرما بخوبی آشنایی داشت و هیچ وقت جای مناسبی برای راحت خوابیدن نداشته بود پس سریع جواب داد:«نه بابا این خیلی هم خوبه...همین که میتونم یه جایی بخوابم واسم بسه...اصلا هم سرد نیست حتی دیگه لازم نیست رولباسیت رو به من بدی!»

شیائو شینگچن به آرامی ضربه ای به سرش نواخت.او شلاق و شمشیرش را به کمر بسته و دوباره بیرون رفت.شیائو شینگچن میخواست مراقب امنیت او باشد پس هر گاه میخواست به شکار شبانه برود او را همراه خود نمیبرد.آ-چینگ بعد از اینکه وارد تابوت شد مدتی بی صدا همانجا ماند تا اینکه شنید ژوئه یانگ از اتاق صدایش میکند:«هوی کور کوچولو بیا اینجا!»

آ-چینگ سرش را از تابوت بیرون درآورده و گفت:«چیه؟!»

ژوئه یانگ گفت:«شیرینی میخوای؟»

دهان آ-چینگ آب افتاد احساس میکرد واقعا دلش شیرینی میخواهد.با اینهمه پیشنهاد او را رد کرد و گفت:«نمیخوام...نمیام!»

ژوئه یانگ با حالتی تهدید آمیز وشیرین گفت:«مطمئنی نمیخوای بخوریش؟نکنه می ترسی بیای اینجا؟ ولی فکر کردی من نمیتونم از جام بلند بشم؟ اگه تو نیای اینجا من پا میشم میام اونور!»

آ-چینگ با شنیدن لحن صدایش در خود لرزید حس میکرد در بالای تابوتش نیروی شری ظاهر شده و حالا احساس بدتری داشت.او با تردید فراوان عصایش را برداشته و به آرامی و کورمال به طرف اتاق او پیش رفت قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید چیز کوچکی به بدنش اصابت کرد.وی ووشیان بصورت غریزی جاخالی داد احساس کرد ممکن است سلاح خطرناکی به طرفشان پرتاب کند هرچند او نمیتوانست بدن آ-چینگ را کنترل کند ولی بلافاصله فهمید که این یک دام است.ژوئه یانگ میخواست آ-چینگ را امتحان کند—اگر او واقعا کور بود نمیتوانست از این امر جلوگیری و اجتناب کند.

آ-چینگ دختری باهوش بود که تمام سال وانمود کرده بود کور است بهمین دلیل از آن ضربه خودش را کنار نزد

باجود آنکه دید چیزی بطرفش پرتاب میشود حتی پلک هم نزد.در عوض اجازه داد آن شی به سینه اش بخورد و بعد کمی عقب رفت و با خشم گفت:«هوی! چی پرت کردی واسم؟»

آ-چینگ از امتحان او سربلند بیرون آمده بود ژوئه یانگ پاسخ داد:«شیرینیه،واسه تو،یادم رفته بود کوری و نمیتونی بگیریش...الان جلو پاته!»

آ-چینگ با نارضایتی روی زمین چمباتمه زد و جوری اطراف را میگشت انگار واقعا کور است بعد موفق شده یک شیرینی کوچک پیدا کند.او در تمام عمرش چنین چیزی نخورده بود.او آب دهانش را قورت داده و شیرینی را پاک کرد و آن را به دهان نهاده و شادمانه با دندان شیرینی را خرد میکرد.ژوئه یانگ گوشه ای ولو شده و دستش را زیر چانه ش گذاشته بود و پرسید:«مزه اش خوبه کور کوچولو؟»

آ-چینگ گفت:«من اسم دارم اسمم کور کوچولو نیست!!»

ژوئه یانپ پاسخ داد:«خب تو که اسمتو به من نگفتی پس میتونم همینطوری صدات کنم!»

آ-چینگ عادت داشت نامش را به افرادی که با او مهربان بودند بگوید ولی ابداً از شیوه ژوئه یانگ خوشش نمی آمد پس به او نامش را نگفته بود بهمین دلیل جواب داد:« گوش کن اسم من آ-چینگه،دیگه حق نداری صدام کنی کور کوچولو!»بعد از گفتن این حرفها احساس میکرد صدایش جور عجیبی شده،ترسید آن شخص را عصبانی کرده باشد بهمین دلیل موضوع را عوض کرد و گفت:«تو آدم عجیبی هستی...سر تاپات خونی بود،زخمی بودی ولی از کجا با خودت شیرینی داشتی؟»

ژوئه یانگ پوزخندی زده و گفت:«وقتی بچه بودم خیلی

شیرینی دوست داشتم ولی هر قدر زور میزدم نمیتونستم شیرینی گیر بیارم واسه همین وایمیستادم و شیرینی خوردن مردم رو نگاه میکردم.همیشه پیش خودم فکر میکردم یه روز یه آدم پولداری میشم و کلی شیرینی واسه خودم میخرم!»

آ-چینگ شیرینی که به او داده شد را خورده و لبانش را می لیسید و هنوز شیرینی میخواست.تمایلش به شیرینی خیلی بیشتر از ترسش از این شخص روبرویش بود پس گفت:«هنوزم شیرینی داری؟»

ژوئه یانگ گفت:«معلومه که دارم...اگه بیای اینجا هر قدر بخوای بهت شیرینی میدم!»

آ-چینگ راست ایستاد و با عصای بامبوییش بطرف او حرکت کرد با اینهمه در نیمه راه متوجه شد ژوئه یانگ با چهره ای ترسناک و لبخندی که روی صورتش ماسیده بود نگاهش میکند او بدون صدا شمشیر تیزی را از آستیش بیرون کشید.آن شمشیر جیانگزای بود.او نوک شمشیر را در همان جهتی که آ-چینگ می آمد گرفت.اگر چند قدم دیگر جلو می آمد شمشیر در بدنش فرو میرفت.اگر آ-چینگ لحظه ای تردید به خود راه میداد این حقیقت که او نابینا نیست آشکار میشد!!

وی ووشیان که احساسات آ-چینگ را بخوبی تجربه میکرد پوست بدنش از این حس ترس مور مور شده بود با اینهمه دختر جوان راهش را شجاعانه و با آرامش و بشکلی عادی بطرف ژوئه یانگ پیش میگرفت. وقتی نوک شمشیری کمی با شکمش فاصله داشت ژوئه یانگ شمشیر را برداشت و در آستین خود نهاد.در عوض دو شیرینی کوچک از آستینش درآورد...یکی را به آ-چینگ داد و دومی را به دهان خود نهاد.سپس پرسید:«آ-چینگ،دائوژانگت نصفه شبی پاشد رفت کجا؟»

آ-چین درحالیکه ملچ ملوچ میکرد و شیرینی میخورد جواب

داد:«فکر کنم رفت شکار!»

ژوئه یانگ خندید و گفت:«شکار؟منظورت شکار شبانه است؟»

آ-چینگ جواب داد:«چی؟فرقشون چیه مگه؟ اینا که شبیه همن...میری با اشباح و هیولاها میجنگی بخاطر این مردم بعدش هیچ پولی هم نمیگیری...»

وی ووشیان از هوش آ-چینگ شگفت زده شده بود.جریان این نبود که او گفته های شیائوشینگچن را بیاد نمی آورد اتفاقا بخوبی حواسش به این موضوع بود و عمدا شکارشبانه را اشتباه گفت،بخاطر اینکه ژوئه یانگ حرفش را تصحیح کند و با اینکار تایید میکرد که خودش نیز یک تهذیبگر است.ژوئه یانگ اینبار توسط آ-چینگ امتحان میشد.این دختر جوان بسیار باهوش و با درایت بود.اگرچه چهره ژوئه یانگ شرمنده بنظر می رسید اما در صدایش سراسیمگی موج میزد:«خب اون نمیبینه چطوری میره شکار شبانه؟»

آ-چینگ خشمگین شد و گفت:«باز اینطوری گفتی؟ درسته دائوژانگ نمیبینه ولی کارش عالیه...اینطوری شمشیر میزنه،ووششش،ووششش،ووششش کلا بگم...خیلی سریعه!»آ-چینگ بلند شده و ادای این حرکات را در می آورد که ژوئه یانگ پرسید:«تو هم که نمی بینی پس از کجا میدونی اینقدر سریع شمشیر میزنه؟»

رقیبش سریع بود اما او نیز مدافع قهاری بود،آ-چینگ با صدایی که عصبانیت از آن می بارید گفت:«سریع بود چونکه من میگم!شمشیر دائوژانگ باید سریع باشه...درسته من نمیتونم ببینم ولی بنظرت کر هم هستم؟ بینم منظورت از این حرفا چیه؟ کلا با آدمای کوری مثل ما مشکل داری نه؟»او دقیقا شبیه دختر ساده ای رفتار میکرد که درباره آدم محبوبش گزافه گویی میکند دقیقا بهمان حالت طبیعی و عادی بود.

حالا که سه امتحان را قبول شده بود ژوئه یانگ بالاخره آرام گرفت،بنظر میرسید باورش شده که آ-چینگ نابیناست.هرچند در طرف دیگر،آ-چینگ نسبت به ژوئه یانگ هشیار تر شد.روز بعد شیائو شینگچن مقداری غذا،حصیر و کاشی های چوبی برای تعمیر سقف آورد.تا از در وارد شد آ-چینگ او را به گوشه ای کشاند تا یواشکی درباره این شخص مشکوک به او بگوید و اینکه این شخص آدم خوبی نیست و باوجود آنکه آندو تهذیبگر هستند چیزهایی را مخفی میکند.بدبختانه او تصور میکرد انگشت کوچک قطع شده ژوئه یانگ موضوع مهمی نیست پس هیچ اشاره ای به این مشخصه متمایز او نکرد.شیائوشینگچن سعی داشت او را آرام کند پس گفت:«تو ازش شیرینی گرفتی و خوردی نباید پشت سرش حرف بزنی،معلومه بعد از اینکه زخمش خوب بشه میره کی حاضره همراه ما تو یه تابوت خونه بمونه؟!»

حرف او حقیقت داشت.در آن خانه کوچک تنها یک تخت بود،شانس آورده بودند که نه باد می وزید نه باران می آمد وگرنه سقف مشکل بسیار بزرگی برای آنها بود.واقعا هیچ کسی نمی توانست آنجا زندگی کند،درست در لحظه ای که آ-چینگ میخواست به غرغر و شکایتش درباره ژوئه یانگ ادامه دهد،صدای آشنایی از پشت سرشان شنیده شد:«دارین درباره من حرف میزنین؟»

آ-چینگ تعجب کرد که او چطور از جایش توانسته برخیزد.هرچند او اصلا از اینکه لو رفته نبود نهراسید:«ما درباره تو حرف بزنیم؟اینقدر خودتو دست بالا نگیر لطفا!»عصایش را بدست گرفته و داخل خانه شد و از پشت پنجره گوش ایستاد.

در بیرون تابوت خانه شیائو شینگچن رو به ژوئه یانگ گفت:«زخمت هنوز کامل درمان نشده...نباید از جات بلند بشی...مطمئنی که خوبی؟»

ژوئه یانگ جواب داد:«اگه یه کم راه برم زودتر خوب میشم

من که جفت پاهام نشکسته...به این جور زخما عادت دارم همیشه بقیه کتکم میزدند چیزی نیست!!!»

شیائو شینگچن نمیدانست در جوابش چه بگوید،باید با او همدردی کند یا حرفش را شوخی بپندارد بهمین دلیل بعد از مکث کوتاهی گفت:«اوه....!»

ژوئه یانگ ادامه داد:«دائو ژانگ،چیزایی که آوردی واسه تعمیر کردن سقفه؟»

شیائوشینگچن گفت:«بله،فعلا باید یه مدت اینجا بمونیم.ولی این سقف خراب هم به تو آسیب میزنه هم به آ-چینگ!»

ژوئه یانگ گفت:«میشه کمک کنم؟»

شیائو شینگچن از او تشکر کرد و گفت:«مشکلی پیش نمیاد!»

ژوئه یانگ پرسید:«دائوژانگ میدونی چطوری باید تعمیرش کنی؟»

شیائو شینگچن خندید و سرش را تکان داد:«نه راستش تا بحال همچین کاری نکردم!»

بدین شکل هر دو شروع به تعمیر سقف کردند.یکی از آنها کار میکرد و دیگری دستور میداد.ژوئه یانگ سخنور خوبی بود و حرفهای بامزه زیاد میزد. شوخی هایش پر بود از حرفهای گستاخانه کوچه بازاری...شیائوشینگچن در گذشته هیچ وقت با چنین افرادی روبرو نشده بود به آسانی سرگرم شده وبا شنیدن چند جمله خنده اش گرفت.آ-چینگ که گفتگوی پر از شادی و خنده شان را شنید در دهانش را بست و ساکت ماند.بعد از مدتی احساسی داشت که انگار میخواست بگوید«میکشمت لعنتی!»وی ووشیان نیز همین حس را داشت.

ژوئه یانگ زمانی بخاطر شیائوشینگچن آسیب جدی دیده و تا سر حد مرگ رفته بود.رابطه آنها بر نفرت بنا شده و در ته قلبش حتما امیدوار بود شیائوشینگچن به ترسناک ترین شکل ممکن بمیرد با اینهمه حالا می نشست و با شادی از هر دری با او سخن میگفت.اگر این وسط کسی نیت پنهانی داشت آن شخص وی ووشیان بود که دلش میخواست ژوئه یانگ را بخاطر شرارت هایی که در آینده انجام میداد بکشد هرچند این جسم به او تعلق نداشت و آ-چینگ هم با آنکه دلش میخواست از او خلاص شود توانایی کشتنش را نداشت.

حدود یک ماه بعد طبق مراقبت های دقیق شیائو شینگچن،زخم های ژوئه یانگ کاملا درمان شد.جدا از اینکه وقتی راه میرفت کمی پایش می لنگید هیچ مشکل دیگری نداشت.با این وجود هنوز هم نمیگفت چه زمانی آنان را ترک خواهد کرد.او همراه آندو به زندگی در تابوت خانه ادامه میداد.وی ووشیان نمیتوانست قصدش را بفهمد.

امروز،پس از بخواب رفتن آ-چینگ،شیائوشینگچن تصمیم داشت که دوباره برای شکار شبانه برود اما ناگهان صدای ژوئه یانگ را شنید:«دائوژانگ،چرا امشب منو با خودت نمیبری؟»

گلوی او کاملا درمان شده بود ولی او به عمد صدای خودش را تغییر داده و با تن صدای دیگری حرف میزد.شیائوشینگچن لبخندی زد و گفت:«البته که نمیشه،تو که حرف میزنی من خنده ام میگیره وقتی هم خنده ام گرفت دیگه نمیتونم شمشیرم رو نگهدارم!»

ژوئه یانگ نیز با لحن دلسوزانه ای گفت:«باشه پس من حرف نمیزنم.شمشیرت رو نگه میدارم و کمکت میکنم...تو رو خدا دست رد به سینه من نزن!»

او استاد بچگانه رفتار کردن بود وقتی با آدمهای بزرگتر از خودش سخن میگفت میتوانست شبیه یک برادر کوچک

باشد و از آنجا که شیائو شینگچن خیلی به کسانی که رتبه شان از او پایین تر بود اهمیت میداد و وقتی شاگرد بائوشان سانرن بود از شاگردان پسر و دختر کوچکتر مراقبت میکرد طبیعتا ژوئه یانگ را مانند شاگرد کوچکتر میدید.ژوئه یانگ نیز یک تهذیبگر بود و شیائو شینگچن با خوشحالی درخواستش را پذیرفت.وی ووشیان با خود اندیشید: *ژوئه یانگ،اونقدر آدم مهربونی نیست که بخواد توی شکار شبانه به شیائوشینگچن کمک کنه،آ-چینگ همراه اونا نمیره مطمئنم اینجا یه چیزی رو از دست میده...*

آ-چینگ دختر باهوشی بود.اون میدانست که ژوئه یانگ نمیتواند نیت خوبی داشته باشد.پس از آنکه آندو خارج شدند.او از تابوت بیرون پریده و دورادور آنان را دنبال میکرد.فاصله اش با آنها کمی زیاد بود زیرا می ترسید که آنها متوجه بشوند و در عین حال نگران بود آنها را گم کند.خوشبختانه وقتی همراه شیائو شینگچن برای شستشوی سبزیجات رفته بود متوجه شدند یک دهکده در همان نزدیکی به بلای مرده های متحرک دچار شده و آنان نیز در اطراف دهکده نچرخیدند..آ-چینگ مکان آنجا بخوبی یادش بود.با عجله به آنجا رفت و از سوراخی که یک سگ در زیر دهکده درست کرده بود به داخل خزید،پشت خانه ای پنهان شده و دزدکی اطراف را نگاه میکرد.

وی ووشیان نمیدانست آیا آ-چینگ متوجه اتفاقی که رخ داده هست یا خیر ولی ناگهان قلبش ریخت.ژوئه یانگ دستانش را روی هم قرار داده و کنار جاده ایستاده و لبخند کجی بر لب داشت.شیائوشینگچن در طرف دیگر جاده ایستاده بود به آرامی شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و پیش از فرو رفتن شوانگهوا در قلب یکی از اهالی روستا برق درخشانش همه جا را روشن کرد.روستایی هنوز زنده بود.